

انسان

غزلیات از بهداد و مولانا

{۱}

بهداد

به پدرم

دراین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش رو تا که با دلدار پیوندى

(ترجمان الاسرار لسان الغیب)

فهرست اشعار بهداد

۱	شب برفت و شعله زد خورشید جان افشان چرا؟
۲	باز بر آمد جهان شعله خونین صلا
۳	ساقی بیا ! ساقی بیا ! تا بردهی جام بلا!
۴	خزان رفت و جهان نوشد به کام آورد مستان را
۵	ای نوبهار جان ما ، آتش زدی بر شام ما
۶	بی من چرا ؟ بی من چرا؟ ساغر بگردان ساقیا
۷	رزم بیا ، رزم بیا ، رزم دگر بار بیا
۸	جان جهان جان ماست عصر شرر عصر ماست
۹	گفتم که « چیست در سر ؟ » گفت : « آتش قیامت ! »
۱۰	از چه چنین چو شاهدان پرده خود دریده ای
۱۱	بخیزید ، بخیزید ، شب راز دمیده ست
۱۲	اگر ظلمت برانگیزد و گر جنگی بر آمیزد
۱۳	زمستان شد ، زمستان شد ، جهان رخشان عذار آمد
۱۴	خورشید زر افشان شد تا باد چنین بادا
۱۵	باغ نظرم آمد شمع سحرآمیز
۱۶	برزمید، برزمید ، در این رزم برزمید
۱۷	شاهنشهم ، شاهنشهم ، از پیش دلدار آمدم
۱۸	ای عاشقان ، ای عاشقان خیزید از خواب گران
۱۹	ای عاشقان ای عاشقان هنگام رزم است این زمان
۲۰	این کعبه که پر آتش و پر شور و ترانه است

فهرست اشعار مولانا

۱	جمله یاران تو سنگند و تویی مرجان چرا ؟
۲	باز بنفشه رسید جانب سوسن دو تا
۳	می ده گزافه ساقیا ، تاکم شود خوف و رجا
۴	بهار آمد بهار آمد ، سلام آورد مستان را
۵	ای یوسف خوشنام ما ، خوش می روی بر بام ما
۶	من از کجا ، پند از کجا ؟ باده بگردان ، ساقیا !
۷	خواجه بیا ، خواجه بیا ، خواجه دگر بار بیا
۸	هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
۹	گفتا که « کیست بر در ؟ » گفتم : « کمین غلامت . »
۱۰	باز ترس شدی ، مگر یار دگر گزیده ای
۱۱	بیایید ، بیایید ، که گلزار دمیده ست
۱۲	مرا عاشق چنان باید که هر باری که بر خیزد
۱۳	بهار آمد ، بهار آمد ، بهار خوش عذار آمد
۱۴	معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا
۱۵	شمس و قمرم آمد ، سمع و بصرم آمد
۱۶	بمیرید ، بمیرید ، در این عشق بمیرید
۱۷	باز آمدم ، باز آمدم ، از پیش آن یار آمدم
۱۸	ای عاشقان ، ای عاشقان ، هنگام کوچ است از جهان
۱۹	ای عاشقان ، ای عاشقان ، هنگام کوچ است از جهان
۲۰	این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست

الذی علم بالقلم

مردگان کهنه را جان می دهد
نور عقل و تاج ایمان می دهد

یادداشت شاعر

این بیست غزل به استقبال
از قبله گاهی خداوند گاری

مولانا جلال الدین محمد رومی سروده شده است . این طبع آزمایی متأثر از وحدت وجود و عرفان کلاسیک ایران و نیز رستاخیز بنی نوع انسان در عصر حاضر و بافت بسیار بغرنج ، متناقض و پیچاپیچ ظفر و شکست و فراز و فرود آن است . جمع آمدن و درهم پیچیدن پاییز و بهار ، صبح و شب ، اختر و خورشید و غیره از مختصات سبکی این دفتر اشعار است . ذروه تهییج ، قوت تحپیب و اوج تشبیه همگی ناظر بر کار شاعر بوده است . مشاق این دفتر امیدوار است در این مجاهده فیروز شده باشد.

لازم به تذکر است که « استقبال » از قدیم الایام در شعر فارسی غنا و تکامل آن نقش بزرگی ایفا نموده است . چنانکه شمس الدین محمد حافظ شیرازی شاعر و حکیم نابغه ایرانی سی غزل به استقبال از قطب الاقطاب بزرگترین نماینده ادبیات فارسی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی سروده است .

در پایان امید است ذات مقدس پروردگار عالمیان به کمترین راقم این اوراق ناچیز مدد کند تا این قریحه آزمایی های خود را بر دوام اعتلا و ارتقا بخشد.

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

بهداد

طهران - ۲۷ تیرماه ۱۳۵۷ هجرت نبوی خورشیدی

بهداد (دیوان خورشید)

جمله یاران تو سنگند و تویی مرجان چرا؟
آسمان با جملگان جسم است و باتوجان چرا؟
(دیوان شمس)

تندر طوفان

شب برفت و شعله زد خورشید جان افشان چرا؟
آتشین شد وین سرود بلبل دستان چرا ؟
ظلم ضحاکى شد و وین مهرگان رخشان چرا؟
وین خزان را سر رسید ایام و شد ویران چرا ؟
اخگران را در شب تاریک شد عصیان چرا ؟
دست و پا افشان فراز طارم کیوان چرا ؟
هر سخن را غیر عشق آمد کنون پایان چرا؟
عشق را پایان نیامد در جهان دوران چرا؟
وز جمالش شعله افشان کلبهٔ احزان چرا؟
در چه تاریک خونین یوسف کنعان چرا ؟
پرچم خونین کشد پیغمبر خوبان چرا ؟
با رخ رخشان فراز آید سوی انسان چرا ؟
وان دو زلفت مار و رویت گنج آتش جان چرا ؟
و آن لبث جادو و آن تن آتش و طغیان چرا ؟
دیو و دد را این چنین فریاد و این افغان چرا؟
نوع انسان را کنون این چشمهٔ حیوان چرا ؟

از خط سبزت جهانی آتش اندر جان چرا ؟
این کند آتشین وین طره پیچان چرا ؟
این پلنگ آتش افکن را کنون میدان چرا ؟
وین زیان شیر دمان را این زمان جولان چرا ؟
چرخ گردون را کنون این آتش گردان چرا ؟
شد فلک پرغلغله از تندر طوفان چرا ؟

طهران - جمعه ۲۱ مهرماه ۱۳۷۴

بهداد

جمله یاران تو سنگند و تویی مرجان چرا ؟
آسمان با جملگان جسم است و با تو جان چرا ؟
چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک می زنند
چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا ؟
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی
می شود با دشمن تو مو به مو دندان چرا ؟
بی خط و بی خال تو مواین عقل امی می بود
چون ببیند آن خطت را ، می شود خط خوان چرا ؟
تن همی گوید به جان : « پرهیز کن از عشق او »
جانش می گوید : « حذر از چشمه حیوان چرا ؟ »
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزد است
جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا ؟
کو یکی برهان که آن از روی تو روشن تر است ؟
کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا ؟
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت
بر نروید هیچ از شه دانه احسان چرا ؟
هرکجا ویران بود آنجا امید گنج هست
گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا ؟
بی ترازو هیچ بازای ندیدم در جهان
جمله موزونند ، عالم نبودش میران چرا ؟
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند
این سواران باز می مانند از میدان چرا ؟
هر ترانه اولی دارد - دلا ! - و آخری
بس کن آخر این ترانه ، نیستش پایان چرا ؟

بهداد (دیوان خورشید)

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا
باز گل لعل پوش می بد راند قبا
(خداوند گار روم)

خرقه بیفکن

باز بر آمد جهان شعله خونین صلا
باز برآمد زمان اخگر خونین ندا
مستی آتش فشان شعله آتش به جان
شعله و راندر زمان شعله خونین صلا
گشته بهاران جان لاله ستان در جهان
شعله زده اخگران برشب خونین فدا
باز برآ ! جان جان ! شعله فشان درجهان !
هور کُرافشان جان ! پرده خونین گشا !
رقص کنان مطربان ، شعله زنان شاهدان
دست زنان عاشقان با لب خونین لقا
وصل خداوند جان وصل شما شاهدان
بوس لب شاهدان شعله خونین بقا
نارگل سرخ جان شعله آتش فشان
شعله زند در جهان در شب خونین فنا

باز بر آمد زمان شعله ور اندر جهان
 ساقی دریا دلان پرچم خونین هلا
 شام برفت از جهان هور برآمد زجان
 شهر شه آسمان شعله ور از کیمیا
 بلبل دستان جان باز برآمد به جان
 سوسن شعله زبان شعله بزد مرحبا
 عقل بشد از جهان عشق بشد شاه جهان
 شعله زدند اخگران دست فشان عاشقا
 سوخت خزان جهان اخگر آخر زمان
 شعله گرفت اندر آن باز بیامد قضا
 اینک بهاران جان شعله ور اندر جهان
 ساقی آتش فشان خرقه بیفکن بیا^۱
 باز برآمد دمان تندر طوفان جان
 باز برآمد جهان شعله خونین صلا^۱

۱ - شمس الدین محمد حافظ می فرماید :

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک

جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

۱ قافیه « صلا » در مصرع اول ، در مصرع چهارم تکرار شده است . این را قدما تکرار قافیه نمی دانسته اند و آن را از صنایع ، مستحسنات و زیبایی های شاعرانه بر می شمرده اند . چنانکه حافظ را راست :

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند

که اعتراض بر اسرار علم غیب کنند

کمال سر محبت بین نه نقص گناه

که هرکه بی هنر افتد نظر به عیب کند

این صنعت و زیبا نگاری شاعرانه را ردالقافیه می خوانده اند .

مصرع اول این غزل : « باز برآمد جهان شعله خونین صلا » عیناً در مصرع آخر این غزل تکرار شده است این را نیز قدما ضعف شعر نمی دانسته اند بلکه آنرا از توانایی های شاعرانه و زیبایی ها و صنایع شعری می دانسته اند چنانکه خواجه در غزلی که آنرا با مصرع « ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر » آغاز کرده بهمین مصرع نیز ختم نموده است . شاعر دفتر شعری که در دست دارید بارها از این صنعت که آنرا رد المطلع می خوانده اند بهره بر گرفته است و از چشمه فیاض آن فیض برده است .

باز بنفشه رسید جانب سوسن دو تا ^۱
باز گل لعل پوش می بدراند قبا
باز رسیدند شاد زان سوی عالم چو باد
مست و خرامان و خوش سبز قبایان ما
سرو علمدار رفت سوخت خزان را به تفت
وز سرکه رخ نمود لاله شیرین لقا
سنبله با یاسمین گفت : « سلام علیک »
گفت : « علیک السلام ، در چمن آی ای فنا »
یافته معروفیی هر طرفی صوفیی
دست زنان چون چنار ، رقص کنان چون صبا
غنچه چو مستو ریان کرده رخ خود نهان
باد کشد چادرش که « ای سره ^۲ رو بر گشا »
یار درین کوی ما ، آب درین جوی ما
زینت نیلوفری ، تشنه و زردی چرا ؟
رفت دی رو ترش ، کشته شد آن عیش کش
عمر تو بادا دراز ، ای سمن تیز پا
نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را
سبزه سخن فهم کرد ، گفت : « که فرما ترا »
گفت قرنفل به بید : « من ز تو دارم امید »
گفت : « عزیزخانه ام خلوت تست ، الصلا »
سیب بگفت این ترنج : « از چه تو رنجیده ای ؟ »
گفت : « من از چشم بد می نشوم خودنما »
فاخته با « کو » و « کو » آمد کان یار کو ؟
کردش اشارت به گل بلبل شیرین نوا
غیر بهار جهان هست بهاری نهان
ماهرخ و خوش دهان ؛ باده بده ، ساقیا
چند سخن ماند لیک بیگه و دیرست نیک
هرچه به شب فوت شد آرم فردا قضا

^۱ - دو تا ، خمیده

^۲ - سره ، هرچیز نیکو و بی عیب ، خالص .

بهداد (دیوان خورشید)

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
گردن بزن اندیشه را ، ما از کجا او از کجا
(شمس)

((العطا !))

ساقی بیا ! ساقی بیا ! تا بردهی جام بلا!
خورشیدوش در شب بیا! تابشکفی همچون گیا!
امشب به تورقصان شدم ! جام می حرمان شدم !
در عشق تو جوشان شدم ! از در درآ ! بامن درآ!
چشم ترا پیمان شدم ! من از پی ات حیران شدم !
تا کوچه راه عاشقان ! سویم بیا ! سویم بیا !
تو مرکز حیرانیم ، ای مشعل عصیانیم !
من از پی ات نالان شدم ، ای عشق سوزان الصلا !
ای شیروش چشمان تو ، نان سحرگاهان من !
با زلف مشک افشان خود ، روی از نقاب جان گشا!
دیوانه ام ، دیوانه ام ، دیوانه^۲ ورد^۲ رخت
آتش بزن در خشم و کین ، آتش بزن در توبه ها !
با آن عذار آتشین طوفان بود آتش جبین
خورشید خوش آواز من ، برکش ندای العطا !

تهران - ۲۷ فروردین ۱۳۷۴

^۲ ورد : گل سرخ

می ده گزافه ساقیا ، تاکم شود خوف و رجا
گردن بزن اندیشه را ، ما از کجا او از کجا !
پیش آر نوشانوش را ، از بیخ بر کن هوش را
آن عیش بی روپوش را ، از بند هستی بر گشا
دیوانگان جسته بین ، از بند هستی رسته بین
در بیدلی دلبسته بین ، کاین دل بود دام بلا
زوتر^۱ بیا هین دیر شد ، دل زین ولایت سیر شد
مستش کن و بازش رهان زین گفتن « زوتر بیا »
نام مده آیم مده ، آسایش و خوابم مده
ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها
امروز مهمان توام ، مست و پریشان توام
پر شد همه شهر این خبر ، کامروز عیش است ، الصلا^۲ !
از دل خیال دلبری بر کرد ناگاهان سری
مانده ماه از افق ، مانده گل از گیا
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان
مانند آهن پاره ها در جذبه آهنربا
بد لعلها پیشش حجر ، شیران به پیشش گورخر
شمشیرها پیشش سپر ، خورشید پیشش ذره ها
عالم چو کوه طور شد ، هر ذره اش پر نور شد
مانند موسی روح هم افتاد بیهوش از لقا^۳
هر هستیی در وصل خود ، در وصل اصل اصل خود
خنیک زنان^۴ بر نیستی ، دستک زنان^۵ اندر نما .

۱ - زوتر ، زودتر

۲ - غزل ۱۱/۱

۳ - غزل ۵/۱۰

۴ - خنیک زدن - ۲/۱۳

۵ - دستک زدن ، کف زدن

بهداد (دیوان خورشید)

بهار آمد ، بهار آمد ، سلام آورد مستان را
از آن پیغمبر خوبان پیام آورد مستان را
(دیوان شمس)

((از مغربان))

خزان رفت و جهان نوشد به کام آورد مستان را
جهان نوشد بهار آمد به دام آورد مستان را
شه خاور ، مه آتش ، رخ جانان ، گل عصیان
دمید از غرب نور افشان ، قیام آورد مستان را
گل سرخ فروزنده ، ز گوهرهای رخشنده
زمردوش یکی جامی مدام آورد مستان را
سحر گاهان وزو شیدا وزو پیدا وزو رخشا
چو پیغمبر یکی حوری تمام آورد مستان را
شراب آتش آتش زچشمان مه مهوش
توگفتی ساقی غیبی به جام آورد مستان را
جهان آتش افشان را وزان پیغمبر خوبان
چو خورشید زر آگنده مدام آورد مستان را
همه فردوس رخشنده ، هزاران خروشنده
به فردای فرازنده بنام آورد مستان را
بسی مریخ رزم افشان بسی ناهید بزم افشان
بسی کیوان هورافشان به بام آورد مستان را
کنون طوفان آتش گون سلام آورد مستان را
خزان رفت و جهان نوشد پیام آورد مستان را

تهران - جمعه ، ۲۳ شهریور ۱۳۷۴

بهار آمد بهار آمد ، سلام آورد مستان را
از آن پیغامبر^۵ خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامت‌های مستان گفت
شنید آن ، سرو از سوسن ، قیام آورد مستان را
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنکه نقل
چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را
ز گریه ی ابر نیسانی ، دم سرد زمستانی
چه حیلت کرد کز پرده به دام آورد مستان را
« سقا هم ربهم^۱ » خوردند و نام و ننگ گم کردند
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را
در آ در گلشن باقی ، بر آبر بام ، کان ساقی
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
چو خوبان حله پوشیدند^۲ در آ در باغ و پس بنگر
که ساقی هرچه در باید^۳ تمام آورد مستان را
که جانها را بهار آورد و ما را روی یار آورد
بین کز جمله دولتها کدام آورد مستان را !
ز شمس الدین تبریزی به نا گه ساقی دولت
به جام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

نک نقد شد قیامت ، اینک یکی علامت
طالع شد آفتاب از جانب مغارب
دیوان کبیر

۵ - بخوانید : پیغامبر

۱ - از : وسقیهم ربهم شراباً طهوراً (قرآن کریم) ۲۱/۷۶ ، و آشاماند ایشان را خداوند ایشان شرابی پاک .

۲ - بخوانید ، پوشیدن .

۳ - در باید (از « دریاستن ») لازم است .

بهداد (دیوان خورشید)

ای یوسف خوش نام ما ، خوش می روی بر بام ما
ای فتحنا الصلا ، باز آ ز بام ، از در در آ
(مولوی)

((در آ !))

ای نو بهار جان ما ، آتش زدی بر شام ما
با جان در آ ، با جان در آ ، خونین لب ، لاله رخا
ای حور صبح افشان ما ، ای عشق خون آشام ما
رطل^۱ گران در ده مرا ، پایان رسان جور و جفا
ما رهرو جنگ ظفر ، ما پیرو اشک و شرر
ما بحر رخشان شجر ، ما سنگ سنگ آسیا
ای ساریبان منزل مکن ، جز در دیار آشنا
گر خون بریزد آشنا ، آید ندا ، بهر خدا
با عشوه و ناز و سخا ، از در در آ ، از در در آ ،
دستان برافشان بانوا ، گلبانگ دستان الصلا
یک شب نظر بر دلبران ، خوش ترز شاهی جهان
شرمی ترا از شاهدان ، ای زاهد رسوا ملا^۲

^۱ رطل : جام بزرگ شراب

ای شاهدان ، ای شاهدان ، ای چشمهٔ حیوان ما
ای بحر روی ماهتان ، ما را همه ظلم و فنا
ای رستخیز آسمان ، ای یار حوری پیکران
دستی برافشان بر جهان ، آمد گه فتح و بلا
ای طایر سدره^۳ نشین ، بر کش نوای دلنشین
تا بحر خمر آتشین ، با من بیا ، با من بیا
من پیک طوفان زمان ، سیمرغ کوه لامکان
خورشید صبح آسمان ، آخر نگویی تا کجا ؟

تهران - ۱۴ بهمن ۱۳۷۳

^۲ ملا : انجمن ، محفل . رسوamلا: رسوای جمع
^۳ سدره : درختی در بهشت

ای یوسف خوشنام ما ، خوش می روی بر بام ما
« انا فتحنا » الصلا ، باز آ ز بام ، از در در
ای بحر پر مرجان من ، والله سبک شد جان من
این جان سرگردان من از گردش این آسیا
ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله
اشتر بخوابان هین هله ، نز بهر من ، بهر خدا
نی نی برود ، مجنون برود ، خوش در میان خون برو
از چون مگو ، بی چون برود ، زیرا که جان را نیست جا
گر قالبیت در خاک شد ، جان تو بر افلاک شد
گر خرقة تو چاک شد ، جان ترا نبود فنا^۲
از سر دل بیرون نئی بنمای رو کابینه ای
چون عشق را سر فتنه ای^۳ پیش تو آید فتنه ها
گویی مرا : « چون می روی ؟ گستاخ و افزون می روی ؟
بنگر که در خون می روی ، آخر نگویی تا کجا ؟ »
گفتم که « ز آتشیهای دل ، بر روی مفرشیهای دل
می غلت در سودای دل تا بحر یفعل مایشا^۱ »
هر دم رسولی می رسد ، جان را گریبان می کشد
بر دل خیالی می دود یعنی : « به اصل خود بیا »
دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو به سو
نعره زنان « کان اصل کو ؟ » جامه دران اندر وفا

^۲ - منظور فنای جسم و کالبد خاکی است و بقای روح که از مکان برتر است .

^۳ - سرفتنه : سر غوغا

^۱ - بخشی از آیه های قرآن کریم : ۴۰/۳ ، ۱۸/۲۲ ، می کند (خداوند) آنچه بخواهد .

بهداد (دیوان خورشید)

من از کجا ، پند از کجا؟ باده بگردان ، ساقیا!
آن جام جان افزای را بر ریز بر جان ، ساقیا !

((شب تا سحر !))

بی من چرا ؟ بی من چرا ؟ ساغر بگردان ساقیا !
دستان بیفشان با طرب ، بر کام مستان ، ساقیا !
بی تو تبه شد جان من ! ای خسروخویان من !
تا شام من پنهان شود ، پیش آی پنهان ، ساقیا !
ای خان و مان ! ای خان و مان ! مانامدیم از بهرجان !
شب تا سحر با من در آ ! در بزم عصیان ، ساقیا !
برخیز ! ای شاهد ، بیا ! ای دشمن روی و ریا !
چنگی بزن ! شگرشکن ! جانی برافشان ! ساقیا!
زندانی چشمان تو ! ای صبح رخشان نام تو !
وصل سحرگاهان تو ، فکر پریشان ، ساقیا !
جامی برافشان بر تنت ، عریان و مجنون پیکرت !
با عشق طوفان زمان ، پیش آی رخشان ساقیا!

تهران - ۱۹ بهمن ۱۳۷۳

من از کجا ، پند از کجا ؟ باده بگردان ، ساقیا !
آن جام جان افزای را بر ریز بر جان ، ساقیا !
بر دست من ، نه جام جان ، ای دستگیر عاشقان !
دور از لب بیگانگان ، پیش آر پنهان ، ساقیا !
این جان جان جان جان ، ما نامدیم از بهر نان
بر 'جه ، گدا رویی مکن در بزم سلطان ، ساقیا !
اول بگیر آن جام مه ، بر کفه آن پیر نه
چون مست گردد پیر ده ، رو سوی مستان، ساقیا !
رو سخت کن^۱ ای مرتجا^۲ ، مست از کجا شرم از کجا ؟
ور شرم داری ، یک قدح بر شرم افشان ، ساقیا !
بر خیز ، ای ساقی ، بیا ، این دشمن شرم و حیا
تا بخت ما خندان شود ، یش آی خندان ، ساقیا !

^۱ - رو سخت کن ، سماجت کن و حیا را به یک سوی نه .

^۲ - مرتجا ، قبله آرزو

بهداد (دیوان خورشید)

خواجه بیا ، خواجه بیا ، خواجه دگر بار بیا
دفع مده ، دفع مده ، ای مه عیار بیا
(مولوی)

((ناطق اعصار !))

رزم بیا ، رزم بیا ، رزم دگر بار بیا
تیره شب تار مشو ، ای شه عیار بیا
شاه تویی ، شاه تویی ، باده خمار تویی
اشک گهر بار تویی ، ابر شکر بار بیا
شاهد گل بار تویی ، مطرب هشیار تویی
بانگ طرب ساز تویی ، عشاق دوار بیا
کوس مزن ، طبل مزن ، بامی و می خوار بیا
دست زنان ، پای کشان ، دولت بیدار بیا
قاهر و مقهور تویی ، یوسف منظور تویی
شادی درویش بجو ، با سر خمار بیا
ای هوس حور بیا ، وی شرر نور بیا
ناصر و منصور بیا ، گلبن بی خار بیا
شعله برافروز بیا ، جامه دران پیش بیا

باز مرو ، باز مرو ، ای دل دلداریا
 زردی عشاق ببین ، ماه شب تار ببین
 اخگر گلنار ببین جانب زواریا
 چشم تویی ، گوش توی ، جانب مقصود تویی
 با دف و نی ، رقص کنان بر سر بازار یا
 نام تویی ، ننگ توی ، پرچم خورشید تویی
 در شب دل سوز یا ، ای صنم ای یار یا
 جام جهان تویی تویی ، آتش جان تویی تویی
 دشمن اغیار یا ، ای تو جگر خوار یا
 یونس زربار یا ، لشکر زنار یا
 همره غدار یا ، وصل شرر بار یا
 در شب تاریک یا ، آتش خورشید یا
 شعله فکن ، شعله فکن ، ناطق اعصار یا !

تهران - جمعه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۷۴

خداوندگار روم در دیوان کبیر خود « شمس الحق تبریزی » را صدها بار شاه « شه »
 «شهنش» و غیره خوانده است .
 از جمله خطاب به ذات مقدس باری تعالی ملای روم راست در دیوان شمس (که البته به
 شمس الحق تبریزی معشوق معنایی خداوندگار نیز ایهام دارد) :

ای گم گشتگان راه و بی راه
 شما را باز می خواند **شهنشاه**
 همی گوید **شهنشاه** کان مایید
 صلا ، ای شهره سرهنگان به درگاه
 به درگاه خدای حی قیوم
 دعا کردن نکو باشد سحرگاه

یگانه سلطنت واقعی سلطنت عالم معناست و یگانه اعلیحضرت واقعی ذات مقدس امام
 زمان مهدی موعود بقیه الله الاعظم صاحب المر روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه
 الفداست .
 در اعصار تاریک استبداد مطلقه سلاطین جابر مردم نیز اولیاء مقدس و معشوقان مطهر
 خویش را « شاه چراغ » ، « شاه عبدالعظیم » و « شه صلاح الدین » می خواندند.

خواجه بیا ، خواجه بیا ، خواجه دگر بار بیا
دفع مده^۱ دفع مده ، ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر ، عالم پر شور نگر
تشنه مخمور نگر ، ای شه خمار بیا
پای تویی ، دست تویی ، هستی هر هست تویی
بلبل سر مست تویی ، جانب گلزار بیا
گوش تویی ، دیده تویی ، وز همه بگزیده تویی
یوسف دزدیده تویی ، بر سر بازار بیا
ای ز نظر گشته نهان ، ای همه را جان و جهان
بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
روشنی روز تویی ، شادی غم سوز تویی
ماه شب افروز تویی ، ابر شکر بار بیا
ای علم عالم نو^۲ پیش تو هر عقل گرو
گاه میا ، گاه مرو ، خیز بیکبار بیا
ای دل آغشته بخون ، چند بود شور و جنون
پخته شد انگور کنون ، غوره میفشار ، بیا
ای شب آشفته برو ، وی غم ناگفته برو
ای خرد خفته برو ، دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا ، وی جگر پاره بیا
ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا ، وی هوس روح بیا
مرهم مجروح بیا ، صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو ، آب روان در دل مجو
شادی عشاق بجو ، کوری اغیار^۳ بیا
بس بود ای ناطق جان ، چند ازین گفت زبان
چند زنی طبل بیان ، بی دم و گفتار بیا

^۱ - دفع دادن ، از سروا کردن ، بهانه جستن .

^۲ - علم عالم نو ، نشانه (درفش) جهان نو .

^۳ - کوری اغیار ، به کوری چشم اغیار (بیگانگان) .

« هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
ما به فلک می رویم ، عزم تماشا کراست »
(مولوی)

((هوروش ...))

جان جهان جان ماست عصر شرر عصر ماست
شط شرر وز کجاست ؟ موج پیایی کراست ؟
ما به جهان طرفه ایم^۱ گوهر یکدانه ایم
ما به مُلک رهبریم شمع فلک شمع ماست
'دل' دل^۲ معراج کو ؟ پرچم مواج کو ؟
تیغ شرربار کو ؟ بخت تماشا کجاست ؟
ماه‌مه شیر دمان رهرو آخر زمان
یوسف یوسف رخیم وین شرر مصطفاست
همچو جهان زنده ایم شام درخشنده ایم
هور درخشنده ایم ظلمت حرمان چراست
ما به جهان ویژه ایم^۳ استون^۴ حنانه ایم
خیز که معراج ماست شق قمر مرتضاست
ماه‌مه آتش بریم زهره^۵ عیسی دمیم^۵

^۱ طرفه : شگفت انگیز ، از سرشت ویژه

^۲ دلدل : اسب رسول ا... (ص) که موافق روایات آن را به امیرالمؤمنین (ع) بخشید .

^۳ استون حنانه : درختی که پیامبر در مدینه در وقت موعظت و خطابت بر آن تکیه می فرمود . چون مسجد ساخته شد جناب ختمی مآب بجای آن از منبر استفاده فرمود . تنه آن درخت که بجای ستون در مسجد بکار رفته بود در دوری و فراق پیغامبر به ناله و زاری پرداخت از این رو آن را « اسطولن (ستون = استون) حنانه (بسیار ناله کننده) خواندند . ای داستان شریف در ادبیات فارسی از جمله آثار ملای روم انعکاس وسیع یافته است .

موسی عمران زماست نوبت نور و ضحاست
جان جهان عشق ماست شعلشع یزدان زماست
طور زخورشید ماست با توجهانی بقاست
اژدر^۶ جوشنده ایم شعله توفنده ایم
بحر خروشنده ایم عشق از این بحر خاست
جام جهان بین جم نغمه داوود صبح
چشم منش بر عطاست صبح ظفر برسر است
صبح ظفر در رسید خیز توطوفان عصر
شعله فکن هوروش جای تو بر کبریاست

تهران - آذر ۱۳۷۴

^۴ زهره : الهه زیبایی و طرب . برابر « ناهید » ایرانی ، « ونوس » رومی و آفرودیت یونانی .
^۵ عیسی دم : اشاره به عیسی مسیح (ع) که مردگان را با نفس خود زنده می فرمود .
^۶ اژدر : اژدها

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
ما به فلک می رویم ، عزم تماشا کراست ؟
ما به فلک بوده ایم ، یار ملک بوده ایم
باز همانجا رویم جمله ، که آن شهر ماست
خود زفلک برتریم ، وزملک افزون تریم
زین دو چرا نگذریم ؟ منزل ما کبریاست
گوهر پاک از کجا ! عالم خاک از کجا !
بر چه فرود آمدیت ؟ بار کنید ، این چه جاست ؟
بخت جوان یار ما ، دادن جان کار ما
قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او بر نتافت
ماه چنان بخت یافت ، او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
شعشده این خیال زان رخ چون « والضحاح » ست
در دل ما در نگر هر دم شق قمره
کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست ؟
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان
کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست ؟
بل که به دریا دریم جمله در او حاضریم
ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست ؟
آمد موج الست کشتی قالب بیست
باز چو کشتی شکست ، نوبت وصل ولقااست

بهداد (دیوان خورشید)

گفتا که « کیست بر در؟ » فتم : « کمین غلامت .
گفتا : « چه کار داری ؟ » گفتم : « مها! سلامت .
(مولوی)

((زلال عشق))

گفتم که « چیست در سر ؟ » گفت : « آتش قیامت !
گفتم که « چیست در بر ؟ » گفتا : « که نوش کامت !
گفتم که : « نوش و عیشت » گفتا : « به دوستاران !
گفتم : « به کام ایشان ! » گفتا : « زهی قیامت !
گفتم که « نام پاکت » گفتا : « به روزگاران !
گفتم که « شمع صبحی ! » گفتا : « زهی به نامت !
گفتم : « بتا وفا کن ! » گفتا : « زهی وفایم »
گفتم « وصال و بوست » گفتا که « صبح و شامت !
گفتم که « شام و صبحم ؟ » گفت « آتشین کنارم !
گفتم : « لب چو لعلت ؟ » گفتا : « که نوش جامت !
گفتم : « هزار مشکل ! » گفتا : « به راه و سلم !
گفتم : « به جان و صد دل ! » گفتا : « زهی کرامت !
« گفتم که رخت بندم ! » گفتا : « به شهر خورشید ؟
گفتم : « به بح امید ! » گفتا : « زهی کلامت !

گفتم کهن : « همره تو ! » کفال : « بسی سعادت ! »
 گفتم : « زلال کوثر ! » گفتا که « شعر تامت ! »
 گفتم : « زهی تو رهزن ! » گفتا : « زهی شهامت ! »
 گفتم : « دو چشم آهوت ! » گفتا : « زهی سلامت ! »
 گفتم : « فدای نازت » گفتا : « زهی عبادت ! »
 گفتم : « فکندی آتش » گفتا که - استقامت ! «
 گفتم که : « شاه چین ! » گفتا که « خط و خالم ! »
 گفتم که : « شاه رومی ! » گفتا : « زهی علامت ! »
 گفتم که : « خاک پایت ! » گفتا : « کمین غلامم ! »
 گفتم : « زهی خیالت ! » گفتا که : « عرش بامت ! »
 گفتم : « گرفتی عالم ! » گفتا : « به تیغ خورشید ! »
 گفتم : « به بند عشقت ! » گفتا : « زهی غرامت ! »
 گفتم : « چورعد طوفان ! » گفتا : « که فیض عامت ! »
 گفتم که : « چیست در سر ؟ » گفت : « آتش قیامت ! »

شمشک ، ۱۵ آذر ماه ۱۳۷۴

گفتا که « کیست بر در ؟ » گفتم : « کمین غلامت . »
گفتا : « چه کار داری ؟ » گفتم : « مها ! سلامت . »
گفتا که « جند رانی ؟ » گفتم که « تا بخوانی . »
گفتا که « چند جوشی ؟ » گفتم که « تا قیامت »
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
کز عشق یاوه کردم^۱ من ملکت و شهامت
گفتا : « برای دعوی قاضی گواه خواهد . »
گفتم : « گواه اشکم ، زردی رخ علامت . »
گفتا : « به فر عدلت عدلند و بی غرامت »
گفتا : « که بود همره ؟ » گفتم : « خیالت ای شه . »
گفتا : « که خواندت اینجا ؟ » گفتم که « بوی جامت »
گفتا : « چه عزم داری ؟ » گفتم : « وفا و یاری »
گفتا : « ز من چه خواهی ؟ » گفتم که : « لطف عامت . »
گفتا : « کجاست خوشتر ؟ » گفتم : « قصر قیصر »
گفتا : « چه دیدی آنجا ؟ » گفتم : « صد کرامت »
گفتا : « چراست خالی ؟ » گفتم : « ز بیم رهن »
گفتا که : « کیست رهن ؟ » گفتم که : « این ملامت »
گفتا : « کجاست ایمن ؟ » گفتم : « زهد و تقوی »
گفتا که : « زهد چبود ؟ » گفتم : « ره سلامت »
گفتا : « کجاست آفت ؟ » گفتم : « به کوی عشقت »
گفتا که : « چونی آنجا ؟ » گفتم : « در استقامت »
خامش ! که گر بگویم من نکته های او را
از خویشتن بر آیی نی در بود نه بامت

^۱ - یاوه کردن ، گم کردن

بهداد (دیوان خورشید)

باز ترس شدی ، مگر یار دگر گزیده ای
دست جفا گشاده ای ، پای وفا کشیده ای
(مولوی)

((لاف عقل !))

از چه چنین چو شاهدان ، پرده خود دریده ای
ساغر می چشیده ای ، پای ز من کشیده ای
وصل تو اصل جان من ، جوشش خان و مان من
نیش و شکر تویی تویی ، یار دگر گزیده ای
رطل زنان جلوه گری ، چنگ زنان عشوه گری
وصل جهان مزیده ای ، عشق بتان تو دیده ای
داروی شب چشیده ای ؟ جان ز کجا خریده ای ؟
مجلس شاهدان چرا ، دوش چنین خنیده ای ؟^۱
عقل زمن پریده شد ، عشق زمن رمیده شد
دلبر بوالعجب تویی ، سوی کجا سربیده ای
بردر و بام عاشقان ، چو کبگکان و قمریان
هوروشان خلیده ای^۲ چرا زمن رمیده ای
لاف مزن ز عقل کل ، مست بشو زجام مل^۳

^۱ خنیدان : شهره شدن ، آوازه پیدا کردن

^۲ خلیدند : فرو رفتن چیزی نوک تیز (اشاره به شعاع های آفتاب « هور » که مانند سوزن فرو می روند)

^۳ مل : شراب

گر که تو دیوانه نه ای ، کی تو به من رسیده ای ؟
شعر تو شهرهٔ جان ، غلغله زن به هر کران
شاعر طوفان زمان ، تو لب او گزیده ای ؟!

تهران ، ۲۸ بهمن ماه ۱۳۷۳

باز ترس شدی ، مگر یار دگر گزیده ای
دست جفا گشاده ای ، پای وفا کشیده ای
دوش ، ز درد دل ، مها ! تا به سحر نخفته ام
زان که تو مگر دشمنان در حق من شنیده ای
ای دم آتشین من ، خیز ، تویی گواه دل
ای شب دوش من ، بیا ، راست بگو ، چه دیده ای ؟
آینه ای خریده ای می نگری به روی خود
در پس پرده رفته ای ، پرده من دریده ای
عق کجا که من کنون چاره کار خود کنم ؟
عقل برفت ، یاوه شد ، تا تو به من رسیده ای
لعبت صورت مرا دوخته ای به جادوی
سوزنهای بوالعجب در دل من خلیده ای
بر در و بام دل نگر ، جمله نشان پای تست
بر در و بام مردمان دوش چرا دویده ای ؟
هرکه حدیث می کند بر لب او نظر کنم
از هوس دهان تو ، تا لب که گزیده ای
تهمت دزد بر نهم ، هرکه دهد نشان تو
کاین « ز کجا گرفته ای ؟ وین ز کجا خریده ای ؟ »

بهداد (دیوان خورشید)

بیایید ، بیایید ، که گلزار دمیده ست
بیایید، بیایید، که دلدار رسیده ست
(ملای روم)

((زخوناب بیارید !))

برآیید ، برآیید ، جهان تیغ کشیده ست
بخیزید ، بخیزید ، شب راز دمیده ست
بجنید ، بجنید ، که غم خوار رمیده ست
بیایید ، بیایید ، شرر باز رسیده ست
بیارید ، بیارید ، زخوناب بیارید
شب تار بدرید که خورشید سریده ست
بهارید ، بهارید ، شکوفید ، شکوفید
که گلزار فسرده ست که آفاق شمیده ^۱ است
بسوزید ، بسوزید ، بشورید ، بشورید
بجنگید ، بجنگید ، که ضحاک رهیده ست
برزمید ، دد دیو ، دگر بار رهیده ست
برخشید ، برخشید ، که خفاش جهیده ست
بتوفید ، بتوفید ، که اجرام گسسته ست
برآیید ، برآیید ، جهان تیغ کشیده ست

شمشک ، ۲۴ آبان ۱۳۷۴

^۱ شمیده : پژمرده ، خشکیده ، آشفته

بیایید ، بیایید ، که گلزار دمیده ست
بیایید ، بیایید، که دلدار رسیده ست
بیارید به یکبار همه جان و جهان را
به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید
بر آن یار بگریید که از یار بریده ست
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد
که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده ست
چه روز است و چه روز است ؟ چنین روز قیامت
مگر نامه اعمال ز آفاق پریده ست
بکوبید دهلها و دگر هیچ مگویید
چه جای دل و عقل است که جان نیز رمیده ست

بهداد (دیوان خورشید)

مرا عاشق چنان باید که هرباری که برخیزد
قیامت های پر آتش ز هر سویی بر انگیزد
(دیوان شمس)

... نپرهیزد

اگر ظلمت برانگیزد وگر جنگی بر آمیزد
اگر خون زمان ریزد وگر جور از جهان خیزد
اگر اخگر فروریزد وگر با عشق بستیزد
اگر شطی ز خون خیزد به خون من برآمیزد
وگر عصیان و کین جوشد اگر وز خشم برنوشد
به جان من برآویزد وگر چون دیو بستیزد
پلنگان را به دام آرد هز بران را به چنگ آرد
بهاران را فرو سوزد ز آتش ها بر آویزد
مرا در دام کی آرد بر من نارکی بارد
هزاران شام بگریزد ، زمن خورشید می ریزد
به زیر موج جان فرسا همی طوفان رزم آسا
بسی طغیان برانگیزد ز آتش ها نپرهیزد

طهران - پنجشنبه ۱۲ بهمن ۱۳۷۴

مرا عاشق چنان باید که هر باری که بر خیزد
قیامت‌های پر آتش ز هر سویی بر انگیزد
دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فرو سوزد
دو صد دریا بشوراند ، ز موج بحر نگریزد
فلک‌ها را چو مندیلی به دست خویش در پیچد
داغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد
چو شیری سوی جنگ آید ، دل او چون نهنگ آید
بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
ز عرشش این ندا آید : « بنا میزد ، بنامیزد ! »
چو او از هفتمین دریا به کوه قاف رو آورد
از آن دریاچه گوهر ها کنار خاک در ریزد

بهداد (دیوان خورشید)

« بهار آمد ، بهار آمد، بهار خوش عذار آمد
خوش و سرسبز شد عالم ، اوان لاله زار آمد»
(مولوی)

((جان شکار))

زمستان شد ، زمستان شد ، جهان رخشان عذار آمد
بریارم به ظلمت شب چو آتشگون بهار آمد
بیامد این زمستان تا خزان پر نگار آمد
بهاران از در آید چون زمستان نگار آمد
چو شب رفت این درفش آتشین سرخ نار آمد
پگاه آمد پسین آمد شب اخگر شمار آمد
برفت این روز روشن تاب و ز اقصای وین عالم
هزاران اخگر رخشان به خونین بزم سار آمد
چو شب رفت از جهان و بامداد کامکار آمد
همی هور جهان آرا جهان را شهریار آمد
همی سروجهان آرا چو یار پرنگار آمد
توگفتی صبح زرین تاب بر بوس و کنار آمد
رخ من زرد و قد لرزان رخ او سرخ و لب رخشان
توگفتی پرچم زرین براین خونین دیار آمد
بپیچید آن تن رخشان براین انسان جان افشان
توگفتی آب حیوان نوش بار اندر نثار آمد
بگفتا تا نبینی رنج دوران کی بهار آید

تویگسل زین فسانه تا جهان جان شکار آمد
ز جان خود برافشان اژدها فش رزم طوفان سا
زمستان کهن رفت و زرافشان لاله زار آمد

تهران - دی ماه ۱۳۷۴

بهار آمد ، بهار آمد ، بهار خوش عذار آمد
خوش و سر سبز شد عالم ، اوان لاله زار آمد
ز سوسن بشنو ای ریحان ، که سوسن صد زبان دارد
به دشت آب و گل بنگر که پر نقش و نگار آمد
گل از نسرين همی پرسد که « چون بودی در این غربت ؟ »
همی گوید : « خوشم ، زیرا خوشیها زان دیار آمد . »
سمن با سرو می گوید که « مستانه همی رقصی ؟ »
به گوشش سرو می گوید که « یار بردبار آمد . »
بنفشه پیش نیلوفر در آمد که « مبارک باد ! »
که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
همی زد چشمک آن نرگس به سوی گل که « خندانی ؟ ! »
بدو گفتا که « خندانم ، که یار اندر کنار آمد . »
صنوبر گفت : « راه سخت آسان شد به فضل حق . »
که هر برگی به ره بُری چو تیغ آبدار آمد
ز ترکستان آن دنیا بُنه ی ترکان زیبا رو
به هندستان آب و گل به امر شهریار آمد
بین کان لک لک گویا بر آمد بر سر منبر
که « ای یاران آن کاره ، صلا ، که وقت کار آمد . »

بهداد (دیوان خورشید)

معشوقه به سامان شد تا باد چنین باد !
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد !
(دیوان شمس)

((مزمّر^۱ جانان ...))

خورشید زرافشان شد تا باد چنین باد ا
معشوق پریشان شد تا باد چنین بادا
خورشید زمغرب زد آتش به جهان در زد
آفاق زرافشان شد تا باد چنین باد ا
لبه‌اش خروشان شد ز لفانش چو عصیان شد
آن خال چو ایمان شد تا باد چنین بادا
شهباز سلیمان شد چون کبک خرامان شد
با طلعت شاهان شد تا باد چنین بادا
محبوب غزل خوان شد غم خوار گل افشان شد
چون حکمت لقمان شد تا باد چنین بادا
بنگر که چنین مستم در خود بکش ای هستم
دوزخ چو گلستان شد تا باد چنین بادا
این آتش من مل شد خارم چو یکی گل شد
شامم همه حوران شد تا باد چنین بادا
خشمش همه شگر شد کینش همه اخگر شد

^۱ - مزمّر : نی

مهرش همه جوشان شد تا باد چنین بادا
وان سلسله چون جان شد وان لخلخه^۲ و بان^۳ شد
بر آتش سوزان شد تا باد چنین بادا
کامش شکرستان شد چون شیر به پستان شد
وصلش همه عریان شد تاباد چنین بادا
چون چشم برافروزی بر روح بر آموزی
مرگم همه چون جان شد تا باد چنین بادا
وان ماه چو انسان شد خورشید گل افشان شد
چون اخگر تابان شد تا باد چنین بادا
فرعون شه دیوان با جادو و بس دستان
هم بندی عمران شد تا باد چنین بادا
وان یوسف زیباییان در کام یکی زندان
چون آتش رخشان شد تاباد چنین بادا
بانغمه^۱ داوودی با آتش جادویی
او مزمر جانان شد تاباد چنین بادا
طوفان^۱ خروشنده خورشید و شهبان بنده
مریخ سرافشان شد تا باد چنین بادا

شمشک ، ۳۱ شهریور ۱۳۷۴

^۲ - لخلخه : ماده خوشبو ، مرکب از چند ماده خوشبوی دیگر
^۳ - بان : ماده ای خوشبو (گیاهی)
^۱ - مقصود « از طوفان » در این دفتر « آرمان » شاعر است .

معشوقه بسامان^۴ شد تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد ، تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد ، از شومی شیطان شد
باز آن سلیمان شد ، تا باد چنین بادا^۵
یاری که دلم خستی ، در بر رخ ما بستی ،
غمخواره یاران شد ، تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه ، زان مشعله خانه
هر گوشه چو میدان شد ، تا باد چنین بادا
زان خشم دروغینش ، زان شیوه شیرینش
عالم شکر ستان شد ، تا باد چنین بادا
شب رفت صبح آمد ، غم رفت فتوح آمد
خورشید درخشان شد ، تا باد چنین بادا
از دولت محزونان و زهمت مجنونان
آن سلسله جنیان شد ، تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد ، یاری که رمید آمد
عیدانه^۱ فراوان شد ، تا باد چنین بادا
آن باد هوا را بین ، ز افسون لب لب شیرین
با نای در افغان شد ، تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی ، با آن همه بدبختی
تک موسی عمران شد ، تا باد چنین بادا
آن گرگ بدان زشتی ، با جهل و فرامشتی^۲
نک یوسف کنعان شد ، تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی ، از بس که در آمیزی

۴ - بسامان ، صالح و نیکوکار ؛ در ترجمه های قدیم قرآن کریم همه جا « صالحین » ، « بسامانان » ترجمه شده است .

۵ - اشاره به داستان گمشدن انگشتری سلیمان است که به دست دیو افتاد و یکچند سلطنت و فرمانروایی را از سلیمان غصب کرد و سرانجام دوباره دولت بدو باز گشت . حافظ گوید :

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

۱ - عیدانه ، عیدی

۲ - فرامشت : فراموش

تبریز خراسان شد ^۲، تا باد چنین بادا
از «اسلم شیطانی ^۴» شد نفس تو ربانی
ابلیس مسلمان شد، تا باد چنین بادا
آن ماه چو تابان شد، کونین گلستان شد
اشخاص ^۱ همه جان شد، تا باد چنین بادا
بر روح بر افزودی تا بود چنین بودی
فر تو فروزان شد، تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت شد، زهرش همه شربت شد
ابرش شکر افشان شد، تا باد چنین بادا
ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد
این بود همه آن شد، تا باد چنین بادا
خاموش، که سر مستم بر بست کس دستم
اندیشه پریشان شد، تا باد چنین بادا ^۲

^۲ - تبریز به گونه خراسان (که مشرق و خاستگاه خورشید است) درآمد و روشن شد
^۴ - اشاره است به حدیث اسلم شیطانی علی یدی، شیطان من بر دست من مسلمان شد و این حدیث مورد توجه بسیاری از شعرای فارسی زبان بوده و گویا در بیت معروف حافظ:
اسم اعظم بکند کار خود ای دل، خوش باش!
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
که اغلب به «سلیمان نشود» تصحیح کرده اند (و با ذوق هم مناسبتر می نماید). ناظر به همین حدیث است. در شعر ناصر خسرو نیز آمده است:
آن دیو را که در تن و جان من است
باری به تیغ عقل مسلمان کنم
و سنایی گوید:
دیوی که بر آن کفر همی داشت مرا و را
آن دیو مسلمان شد تا باد چنین باد
توجه مرا به بیت ناصر خسرو یادآوری استاد محترم آقای دکتر زریاب خویی جلب کرد.

^۱ - اشخاص (ج شخص)، قالب و کالبد ظاهری انسان در مقابل روح
این غزل را مولانا با توجه به این غزل سنایی سروده است:
معشوقه بسامان شد تاباد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

یه‌داد (دیوان خورشید)

شمس و قمرم آمد ، سمع و بصرم آمد
وان سیمبرم آمد ، وان کام زرم آمد
(دیوان شمس)

((آتش افلاک))

باغ نظرم آمد شمع سحرم آمد
وان صبح 'رخم آمد وان شور و شرم آمد
آفاق گرفتم من ، وان هور وشم آمد
اجرام شکستم من ، و آن پال و پرم آمد
اسرار گسستم من کان سر عیان آمد
افلاک شکستم من وان تاجورم آمد
از می چو خروشد جان آتش بزند بر جان
آتش بزنم برجان طور شجرم ^۲ آمد
ای یوسف زیبایی ای یونس تنهایی
شوشو سوی هشیاری کان شاهپرم آمد
عصر نظر است اکنون عصر شرر است اکنون
با لشکر طغیانی آن شیر برم آمد
تو عیسی روحانی تو موسی عمرانی
از در به در آ اکنون کان مشک ترم آمد
ای راهزن ایمان ای خسرو زیباییان
از در به در آ اکنون کان شام زرم آمد
ای مرغ بهشتی وش وی حوری انسان وش
اینک بدر آ اکنون کان تاج سرم آمد
تو شط خروشان تو اخگر جوشانی

^۲ - طور شجر : کنایه از کوهی که در آن ذات مقدس باری تعالی از درختی (شجر) بر موسی بصورت نور متجلی شد .

برکش علم طغیان کان شیر نرم آمد
تو آتش حرمانی تو بحر فروزانی
تو عالم و تو جانی شوشو شررم آمد
تو آتش افلاکی تو خسرو انسانی
وقت است که باز آیی آتش نظرم آمد
طوفان زمان برکش بانگ شرر آتش
اکنون به در آ اکنون صبح ظفرم آمد

تهران - جمعه ۲۳ تیرماه ۱۳۷۴

شمس و قمرم آمد ، سمع و بصرم آمد
وان سیمبرم آمد ، وان کان زرم آمد
مستی سرم آمد ، نور نظرم آمد
چیز دگر ار خواهی ، چیز دگرم آمد
آن راهزنم آمد ، تو به شکنم آمد
وان یوسف سیمینبر، ناگه به برم آمد
امروز به از دینه ، ای مونس دیرینه
دی مست بدان بودم ، کز وی خبرم آمد
آن کس که همی جستم ، دی من به چراغ او را
امروز ، چو تنگ گل ، بر رهگذرم آمد
دو دست کمر کرد او ، بگرفت مرا در بر
زان تاج نکو رویان نادر کمرم آمد
آن باغ و بهارش بین ، وان خمر و خمارش بین
وان هضم و گوارش بین ، چون گلشکرم آمد
از مرگ چرا ترسم چون آب حیات آمد
وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی
وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم ، در عشق سفر کردم
یارب ، چه سعادتها که زین سفرم آمد
وقت است که می نوشم تا برق زند هوشم
وقت است که بر پرم چون بال و پرم آمد
وقت است که در تایم چون صبح در این عالم
وقت است که بر غرم چون شیر نرم آمد
بیتی دو بماند اما ، بردند مرا ، جانا
جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد

بهداد (دیوان خورشید)

» بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید
در این عشق چو مرید همه روح پذیرید»
(دیوان شمس)

((چو خورشید))

برزمید ، برزمید ، در این رزم برزمید
در این رزم چو رزمید شما رزم پذیرید
برزمید ، برزمید ، وزین رزم مترسید
وزین رزم برآید ، در این رزم برزمید
چو ناهید برقصد ، برقصد ، برقصد
ببوسید ، ببوسید ، رخ یار ببوسید
ببارید ، بباید ، وزین ابر بباید
بنوشید ، بنوشید ، وزن آب بنوشید
وزین آب چو نوشید ، بجوشید ، بجوشید
بجوشید ، بجوشید ، چو خورشید بجوشید
بجوید ، بجوید ، شما عشق بجوید
برزمید ، برزمید ، در این رزم برزمید

تهران - جمعه ۲۳ تیرماه ۱۳۷۴

بمیرید ، بمیرید ، در این عشق بمیرید
در این عشق چو مردید ، همه روح پذیرید
بمیرید ، بمیرید ، وز این مرگ مترسید
کز این خاک بر آید ، سماوات بگیرید
بمیرید ، بمیرید ، وزین نفس ببرید
که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بمیرید ، بمیرید ، به پیش شاه زیبا
بر شاه چو مردید ، همه شاه و شهیرید
بمیرید ، بمیرید ، وز این ابر بر آید
چو زاین ابر بر آید ، همه بدر منیرید
خموشید ، خموشید ، خموشی دم مرگ است
هم از زندگی است این که ز خاموش نفیر

بهداد (دیوان خورشید)

« باز آمدم ، باز آمدم ، از پیش آن یار آمدم
درمن نگر ، درمن نگر ، بهر تو غمخوار آمدم»
(مولوی)

((چرخ دوار))

شاهنشهم ، شاهنشهم ، از پیش دلدار آمدم
جانانه ام ، جانانه ام ، از پیش خمار آمدم
درمن بجو ، درمن بجو ، در گهر بار صدف
درمن نگر ، درمن نگر ، از پیش دلدار آمدم
ناسوت را مزمر^۱ زنم ، از قدس یزدان آمدم
لاهور^۲ را ساغر دهم ، اینجا به دیدار آمدم
آزاده ام ، آزاده ام ، کاس^۳ شراب از من بجو
شهباز ملک شاهیم ، اینک گرفتار آمدم
من نور روح قدسیم ، آوازه^۴ هشیاریم
من شمس روی حوریم ، وز پیش غمخوار آمدم
مستانه ام ، مستانه ام ، رمزی از آن جانانه ام
دیوانه ام ، دیوانه ام ، چالاک و هشیار آمدم
شاهد بدم ، شاهد بدم ، عشق ورا ساجد بدم
از لامکان^۴ هستیم ، جان و دل افگار آمدم

^۱ - مزمر : نی ، نوعی آلت موسیقی ،

^۲ - لاهوت : عالم امر ، عالم بالا

^۳ - کاس : جام شراب

^۴ - لامکان : غیب ، ناکجا آباد

شمع فروغ مستیم ، ماه جهان هستیم
آزادگی را بندگی پیشش به گفتار آدم
« طوفان » نوح این زمان ، خورشید لوح آسمان
در تاب و تب چون اختران ، من چرخ دوار آمد م

تهران - ۳۰ دی ماه ۱۳۷۳

باز آمدم ، باز آمدم ، از پیش آن یار آمدم
در من نگر ، در من نگر ، بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم ، شاد آمدم ، از جمله آزاد آمدم
چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آمدم
آنجا روم ، آنجا روم ، بالا بدم ، بالا روم
بازم رهان ، بازم رهان ، کاینجا به زنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم ، دیدی که ناسوتی شدم ؟
دامش ندیدم ، ناگهان در وی گرفتار آمدم
من نور پاکم ، ای پسر ، نه مشیت خاکم مختصر
آخر صدف من نیستم ، من دُر شهوار آمدم
ما را به چشم سر مبین ، ما را به چشم سر ببین^{۱۵}
آنجا بیا ، ما را ببین ، کاینجا سبکبار آمدم
از چار مادر برترم و زهفت آبا نیز هم
من گوهر کافی بدم کاینجا به دیدار آمدم
یارم به بازار آمده ست ، چالاک و هشیار آمده ست
ورنه ، به بازارم چه کار ؟ وی را طلب کار آمدم
ای شمس تبریزی ، نظر در کل عالم کی کنی ؟
کندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

بهداد (دیوان خورشید)

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان
در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان
(شمس)

پران بشو

ای عاشقان ای عاشقان خیزید از خواب گران
آمد شه مه طلعتان از آسمان وز کهکشان
بنگر کنون خورشید جان آمد به پایان شام مان
ای نازکان ای نازکان آیید با سوز عیان
آتش زده بر جسم و جان در خلوت باغ جنان^۱
جوشید همچون آتشان اندر بر جانان جان
با آن رخان چون آذران با زلفکان چون افعیان
با چشمکان چون ساحران با مژگان چون جنگیان
با ابروان چون ماهیان با آن لبان چون عاصیان
با سینه ها چون مرمران با گونه ها چون آسمان
رقصان شده در جان جان آذرزده در خان و مان
ای آفتاب عارفان اینک گه وصل عیان
در بر بکش این دلبران واصل بشو با عاشقان
واحد بشو با شاهدان رعنا بشو با صوفیان
اینک بدان با شور جان ای صوفی شهوت نشان

^۱ - جنان : جنت ، بهشت .

این روح چون باغ جنان این جام چون آب مغان^۲
این عشق چون آتش فشان شد پرتوی از جان جان
ساقی بده رطل گران مطرب بزن بر هر کران
از رنج ما شد این زمان از گنج ما شد این جهان
ما مرکز کون و مکان ما مبداء چرخ دمان
خاموش و بشنو این بیان در گوش جان چون مرغان
پران بشو تا کهکشان از لامکان تا لامکان

تهران - ۱۴ مهر ماه ۱۳۶۶

((خاموش و بشنو ای پدر ، از باغ و مرغان نو خبر
پیکان پران آمده از لامکان ، از لامکان))
(غزلیات شمس)

در این قطعه شعر یک بار « شایگان » (تکرار علامت جمع) که آنرا قدما از عیوب قافیه می شمرده اند وارد شده است . چنانکه شاعر و متفکر کبیر ما سعدی نیز فرموده است :

« دیدار تو حل مشکلات است
صبر از تو خلاف ممکنات است »
الی آخر . و نیز ناصر خسر و شاعر نابغه و متفکر و پیکارجوی کبیر خاور زمین در قصیده ای می فرماید :
ای به خود مشغول دایم چون نبات
چیست نزد تو خبر زین دایرات
..... ثابتات
..... فاسدات
عاقلان را در جهان جایی نماند
جز که بر کپسارهای شامخات
هر زمان بتر شود حال رمه
چون بودش از گرسنه گرگان رعات
باید دانست که این قطعه شعر مشاق دفتر حاضر غزل یا قصیده تمام مطلع است . یعنی در کلیه ابیات تجدید مطلع شده است و قدما تکرار قافیه را در غزل یا قصیده ای که در آن

^۲- آب مغان : کنایه از شراب .

تجدید مطلع به کار رفته است جایز می دانسته اند . بعلاوه غزل و قصیده تمام مطلع در حقیقت نوعی مثنوی است لذا عیب تکرار قافیه در آن مورد ندارد .

ای عاشقان ، ای عاشقان ، هنگام کوچ است از جهان
در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان
این بانگها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس
هر لحظه ای نفّس و نفّس سر می کشد در لامکان
زین شمعهای سر نگون ، زین پرده های نیلگون
خلقی عجب اید برون تا غیبهها گردد عیان
زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا
فریاد ازین عمر سبک ! زندهار ازین خواب گران !
ای دل ، سوی دلدار شو ؛ ای یار ، سوی یار شو
ای پاسبان ، بیدار شو ، خفته نشاید پاسبان
هر سوی شمع و مشعله ، هر سوی بانگ و مشغله
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
تو، گل بُدی و دل شدی ، جاهل بُدی عاقل شدی
آن کو کشیدت این چنین ، آن سو کشاند کش کشان
اندر کشا کشهای او نوش است ناخوشهای او
آب است آتشهای او ، بر وی مکن رو را گران
در جان نشستن کار او ، توبه شکستن کار او
از حیلۀ بسیار او این ذره ها لرزان دلان
در من کسی دیگر بود کاین خشمها از وی جهد
گر آب سوزانی کند ، ز آتش بود ؛ این را بدان
در کف ندارم سنگ من ، با کس ندارم جنگ من
با کس نگیرم تنگ من ، زیرا خوشم چون گلستان
پس خشم من ز آن سر بود ، وزعالم دیگر بود
این سو جهان ، آن سو جهان ، بنشسته من بر آستان
بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود
این رمز گفتی بس بود ، دیگر مگو ، در کش زبان

بهداد (دیوان خورشید)

ای عاشقان ، ای عاشقان ، هنگام کوچ است از جهان
در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان
(شمس)

((.... شد عیان !))

ای عاشقان ، ای عاشقان هنگام رزم است این زمان
در چشم من آتش کشد خورشید رخشان ز آسمان
رخشان برآید با اذن جان جان جان
چون آتشان چون آتشان اندر بر شاه زمان
با رنج ها اندر جهان با شعله ها اندر زبان
با خشم ها اندر سران با کینه ها اندر دلان
با شور و شر دستان زنان ای عاشقان ای عاشقان
بانگ حزن تا آستان بانگ طرب تا لامکان
بربال طغیان بشر با مشعلان با مشعلان
رزم شرف تا اخگران پیک ظفر تا کهکشان
ای عاصیان ای عاصیان فردای رزم عاشقان
فردوس قدس جان جان بزم نظر چون گلستان
از پرتو خورشید جان سر زد طلوع لامکان
هان هان که غیبت شد عیان شو شو سوی شاه جهان
شب رفت و از او ج فلک سر می زند شمع زمان
اینک دمد شاه جهان پایان رسد خواب گران
ای ساریبان ای ساریبان آتش بران آتش بران

آتش بکش آتش بکش وین ظلمت شب هایمان
این آتش عشق عیان آتش زند اندر جهان
حیلت مکن حیلت مکن ای دیو شب در کش زبان
جامی زمی درده عیان تا سرزند از معزبان
ای شاه خوبان زمان ای کهکشان را پاسبان
من این زمان من این زمان ، صاحب قران ! صاحب قران !
عصیان کنان عصیان کنان لرزان شوم تا آستان
ای شاعر طوفان جان شو شو سوی یوسف رخان
ای عاشقان ای عاشقان هنگام رزم است این زمان

تهران - ۲۹ خرداد ۱۳۷۴

ذات مقدس ولی الله الاعظم قطب عالم امکان و محبوب انس و جان است .

ای عاشقان ، ای عاشقان ، هنگام کوچ است از جهان
در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان
این بانگها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس
هر لحظه ای نفّس و نفّس سر می کشد در لامکان
زین شمعهای سر نگون ، زین پرده های نیلگون
خلقی عجب اید برون تا غیبها گردد عیان
زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا
فریاد ازین عمر سبک ! زنده ازین خواب گران !
ای دل ، سوی دلدار شو ؛ ای یار ، سوی یار شو
ای پاسبان ، بیدار شو ، خفته نشاید پاسبان
هر سوی شمع و مشعله ، هر سوی بانگ و مشغله
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
تو گل بُدی و دل شدی ، جاهل بُدی عاقل شدی
آن کو کشیدت این چنین ، آن سو کشاند کش کشان
اندر کشا کشهای او نوش است ناخوشهای او
آب است آتشیهای او ، بر وی مکن رو را گران
در جان نشستن کار او ، توبه شکستن کار او
از حیلۀ بسیار او این ذره ها لرزان دلان
در من کسی دیگر بود کاین خشمها از وی جهد
گر آب سوزانی کند ، ز آتش بود ؛ این را بدان
در کف ندارم سنگ من ، با کس ندارم جنگ من
با کس نگیرم تنگ من ، زیرا خوشم چون گلستان
پس خشم من ز آن سر بود ، وزعالم دیگر بود
این سو جهان ، آن سو جهان ، بنشسته من بر آستان
بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود
این رمز گفתי بس بود ، دیگر مگو ، در کش زبان

بهداد (دیوان خورشید)

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست
از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه ست
(مولانا)

((کرانه ست))

این کعبه که پر آتش و پر شور و ترانه ست
وین بتکده هندو و یا دیر مغانه ست
این جام شرر خیز که رخشنده چو جان است
خونین علم کاوه و یا رزم شبانه ست
وین چيست خزان یا که شکوفنده بهاران
کز خامه مانی و چو ناهید فسانه ست
این چيست چو فردوس فروزنده رخشان
چون دوزخ نمرود بر او مثل و نشانه ست
وین چيست نگون بخت و گدازنده چو کیوان
کزوی همگی بانگ نی و چنگ و چغانه^۱ ست
وین نوع شعر و ز پری و دیو فسانه ست
وین جنگ و هم این رزم پر از چنگی و چامه^۲ ست
ما را به جهان عشق بشر نام و نشانه ست
صلح است و وزین رزم و وزین جنگ کرانه ست

تهران - اسفند ۱۳۷۴

^۱- چغانه : نوعی آلت موسیقی
^۲- چامه : شعر

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه‌ست
از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه‌ست
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه‌ست
وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه‌ست
گنجی‌ست در این خانه که در کون نگنجد
این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه‌ست
بر خانه منه دست که این خانه طلسم‌ست
با خواجه مگوید که او مست شبانه‌ست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک‌ست
بانگ در این خانه همه بیت و ترانه‌ست
فی الجمله هر آن کس که در این خانه رهی یافت
سلطان زمینست و سلیمان زمانه‌ست
ای خواجه یکی سر تو از این بام فروکن
کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه‌ست
سوگند به جان تو که جز دیدن رویت
گر ملک زمینست فسونست و فسانه‌س
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه‌ست
تواله شده مرغان که چه دامست و چه دانه‌ست
این خواجه چرخست که چون زهره و ماه‌ست
وین خانه عشق است که بی‌حد و کرانه‌ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته‌ست
دل در سر زلف تو فرورفته چو شانه‌ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند
ای جان تو به من آی که جان آن میانه‌ست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست
از هر کی درآید که فلانست و فلانه‌ست
شومست بر آستانه مشین خانه درآ زود

تاریک کند آنک ورا جاش ستانه‌ست
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند
مستان هوا جمله دوگانه‌ست و سه گانه‌ست
در بیشه شیران رو وز زخم میندیش
کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه‌ست
کان جا نبود زخم همه رحمت و مهرست
لیکن پس در وهم تو مانده فانه‌ست
در بیشه مزین آتش و خاموش کن ای دل
درکش تو زبان را که زبان تو زبانه‌ست